

سینا خواب بود. انگار هزار سال تمام خوابیده بود. خواب خانه‌ی قدیمی را می‌دید. خواب جشن عروسی اکبر را می‌دید.

پدر اکبر وضع مالی خوبی داشت. خود اکبر رفیق قدیمی سینا بود. اکبر بدقیافه بود. سیاه‌سوخته و قد کوتاه بود. برعکس برادرش. برادرش قدبلند و خوش‌قیافه بود و همیشه کراوات می‌زد و مثل یکی از آرتیست‌های فرنگی همیشه یک سیگار برگ کوچک گوشه‌ی لبش بود.

همان شب عروسی اکبر، خواهر کوچک عروس، لیلا را برای سینا خواستگاری کردند. همه راضی بودند که این دو جوان دارند سروسامان می‌گیرند. لیلا آن شب خیلی گریه کرد، اما همه می‌دانستند که به خاطر دوری از خانواده است. آن شب شیشه‌ی نصف خانه‌های محل را شکستند. فردای آن روز معلوم شد دو سه تا از جوان‌ها برای عروسی مست کرده‌اند که برادر اکبر هم بین آن‌ها بود.

دو ماه بعد سینا و لیلا ازدواج کردند و رفتند سر خانه و زندگی‌شان. لیلا زن بسازی نبود. کج خلقی می‌کرد. تنبلی می‌کرد. وضع مالی سینا هم خوب نبود. سینا بعضی روزها می‌رفت عملگی می‌کرد. بعضی روزها هم اگر اهل محل کاری داشتند برایشان انجام می‌داد. روزهای دیگر هم خودش را به مریضی می‌زد و خانه می‌ماند. بیشتر می‌خواست مراقب لیلا باشد. می‌ترسید نکند پچ‌پچ‌های مزخرفی که می‌شنید درست باشد. به پیشنهاد بزرگ محل به فکر بچه‌دار شدن افتاد. چند ماه گذشت و بچه هم به دنیا آمد. اسمش را مهرداد گذاشت. به بهانه‌ی مهرداد محبتش را به لیلا بیشتر کرد، اما لیلا مدام کج خلقی می‌کرد. بهانه می‌گرفت که اصلاً بچه نمی‌خواسته و حوصله‌ی مهرداد را ندارد، اما سینا دیده بود که لیلا چطور شب‌ها بالای سر مهرداد بیدار می‌ماند و آرام‌گریه می‌کرد. کم‌کم اکبر ارتباطش را با سینا قطع کرد. به زنش هم گفت که با خواهرش قطع رابطه کند. سینا اجازه داد لیلا هر وقت که دلش خواست برای خرید از خانه بیرون برود. سینا کم‌کم حس کرد لیلا را مثل قبل دوست ندارد. کم‌کم صدای پچ‌پچ‌ها را فراموش



کرد. فقط پسرش را دوست داشت. فقط پسرش را می دید. بدون توجه به لیلا برای خودش غذا می پخت. بدون توجه به لیلا گوشه‌ی اتاق لم می داد. بدون توجه به لیلا می خوابید.

یک روز سر صبح که می خواست برود سرکار برادر اکبر را دید که دور و بر خانه می پلکاید. ابرو درهم کشید، سلامی داد و رفت. احساس ناخوشایندی داشت. اما قدری بیشتر از هر روز سرکار ماند و چند ساعت بیشتر برای مردم بارکشی کرد. هر کس که می آمد سراغش را حسابی تحویل می گرفت و خیلی گرم سلام و علیک می کرد. اما چشم هایش خیس از اشک بود. وقتی وسط روز صورتش از عرق پوشیده می شد، دانه‌های ریز اشک از لابه‌لای مسیر قطرات عرق پایین می چکیدند. شب دیروقت به خانه برگشت. صدای مهرداد را شنید که گریه می کرد. تنهاست، سردش است، گرسنه است. صدای گریه‌ی مهرداد بود که از خواب بیدارش کرد.

تکانی شدید خورد و فریادکشان از خواب بیدار شد. لحاف از رویش کنار رفته بود و باد کولر روی پیشانی ملتهبش می زد. از روی تخت یک نفره بلند شد. رگ‌های آبی باد کرده اطراف گلویش را فشار می داد. احساس می کرد چشم هایش تار شده‌اند. دنبال قرص گشت و چند تا را بالا انداخت. به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب یخ خورد. رگ‌ها عقب کشیدند، اما هنوز چیزی ته گلویش را فشار می داد.

«تقصیر لیلاست. او تنه‌ایم گذاشته بود. نباید می رفت. از اول هم معلوم بود که برادر اکبر مرد زندگی نمی شود. حالا بعد از هفده سال دیگر چه فایده‌ای دارد؟»

سینا از چند سال پیش فهمیده بود که لیلا پنهانی با مهرداد در تماس است. فهمیده بود که لیلا در غربت تنهاست. معلوم نیست پایش به چه چیزهایی کشیده شده است. زن جوان در غربت تنهاست. زن او در غربت تنهاست. زن او رنج کشیده و خسته و درمانده است. زن او سال‌هاست که پسرش را ندیده است. اما این زن تنها به خاطر یک هوس او را ترک کرده بود. این زن مادر پسر او بود. مادر فرزندی که هیچ‌گاه نمی خواستش؛ مهرداد عزیزش که سال‌ها بدون مادر زندگی کرده بود. مهرداری که وقتی پدرش کارگری فقیر بود احساس شرمندگی نکرد. وقتی وضع مالی پدرش خوب شد احساس غرور و برتری نکرد. تنها دل‌تنگ مادرش بود. در مدرسه شاگرد زرنگی بود. غم‌خوار پدر بود و حالا مادرش داشت او را از پدرش جدا می کرد. سینا به سالن پذیرایی رفت. نامه‌ی لیلا روی میز بود.



نامه‌ی لیلا کنار نامه‌ی خداحافظی روی میز بود. نامه‌ها بالای همه چیز بودند. سینا هنوز خسته و خواب‌آلود بود. حتماً لیلا معذرت‌خواهی کرده بود. حتماً لیلا می‌خواست برگردد. می‌خواست سر خانه و زندگی باشد. می‌خواست یار و یاور سینا باشد. می‌خواست با هم پیر شوند و تا آخرین نفس کنار هم بمانند. سینا را دوست داشت. می‌خواست سایه‌ی سینا بالای سر خانه و مهرداد باشد.

سینا... نامه را باز نکرد.

در دلش گفت: «هرکجا که هست... من دوباره دوستش خواهم داشت.»